

... بعدها مشخص شد که «خوزه آرکادیو» و «پیلار ترنرا»، به صورت پنهانی، نزد کشیشی رفته و صیغه عقد جاری کرده‌اند.

www.KetabFarsi.com

دو هفته بعد از آن که نوزاد پیلار ترنرا به دنیا آمد، به خانه مادر بزرگ و پدر بزرگش آوردند. اورسولا با غرولند و اکراه او را پذیرفت. بار دیگر اصرار و پافشاری شوهرش که دوست نداشت نوه‌اش به امان خداوند رها گردد، بر او چیره شده بود. اما قرار گذاشت که باید نوزاد پس از بزرگ شدن، از هویت واقعی خویش آگاه شود. هر چند اسم بچه را «خوزه آرکادیو» گذاشتند، اما برای این که نام بچه‌ها با یکدیگر اشتباه نشود، او را فقط با نام «آرکادیو» صدا می‌زدند. در آن دوره، دهکدهٔ ماکوندو، در نهایت فعالیت قرار داشت و کارهای خانه زیاد بود و به این ترتیب، تربیت کودکان از اهمیت کمتری برخوردار گردید. بچه‌ها به دست «ویستاسیون»^۱ سپرده شدند.

او یک زن سرخپوست از اهالی «گواخیرا»^۲ بود. زمانی که چندین سال بیماری طاعون بیخوابی در قبیلهٔ آنها شیوع پیدا کرد، با برادر خود به دهکدهٔ ماکوندو آمد. برادر خواهر خیلی با محبت و صمیمی بودند و اورسولا برای این که کسی که در انجام کارها کمکش کند، آن دو را به خانه نزد خویش آورد. به این ترتیب آرکادیو و آماراتا قبل از یادگیری زبان اسپانیولی، زبان گواخیرا را

آموختند و حتی دور از چشم اورسولا که سرش به ساختن آبنبات‌هایی به شکل جانوران کوچک گرم بود، با خوردن سوپ مارمولک و تخم عنکبوت آشنا شدند.

چهره عمومی ماکوندو خیلی عوض شده بود. افرادی که با اورسولا به دهکده آمده بودند، به ارزش خاک خوب منطقه آگاه شده بودند. دهکده که قبلاً ساکت و آرام بود، حالا دیگر به یک منطقه شلوغ و پر جنب و جوش مبدل شده بود. مغازه‌ها و کارگاه‌های صنایع دستی به وجود آمدند و جاده‌ای کشیده شد که راه تجار و داد و ستد منطقه گردید. اولین گروه از عرب‌ها از همین جاده آمدند. شلوارهایی که پوشیده بودند، از جنس گونی بود. حلقه‌هایی از گوش‌هایشان آویزان بود و گردنبندهایی از شیشه را با طوطی مبادله می‌کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا یک جا بند نبود. به خاطر مواجه شدن با آن همه حقیقت که از فکرهای خیالی او سحرانگیزتر بودند، سرمست گردید و از آزمایش‌های کیمیاگری خود دست کشید. دوباره به کارهای گذشته خود مشغول شد و آزمایشگاه را به حال خود رها کرد. مثل زمانی که محل تقاطع راه‌ها و بنای عمارت‌ها را طوری طرح می‌کرد که همه از حق یکسانی برخوردار شوند. در میان کسانی که تازه آمده بودند، چنان احترامی کسب کرد که قبل از مشورت با او حتی یک دیوار هم ساخته نمی‌شد. سرانجام قرار گذاشتند مسؤلیت تقسیم کردن زمین‌ها را به او بسپارند.

زمانی که یک بار دیگر، کولی‌های سیرک باز به دهکده ماکوندو برگشتند، مردم خیال کردند که خوزه آرکادیو هم همراه آنها آمده؛ بنابراین از آنها استقبال کردند، اما چنین نبود و مردی هم که به مار تبدیل شده بود، یعنی تنها شخصی که قادر بود درباره وضع خوزه آرکادیو توضیحی بدهد، نیامده بود. به این خاطر، نه اجازه داده شد که کولی‌ها در آنجا بمانند و نه اجازه داده شد که دفعه بعد بیایند. به آنها تهمت زدند که کارهای خلاف اخلاق انجام می‌دهند و مردم را به فساد می‌کشانند. علی‌رغم آن، خوزه آرکادیو بوئندیا اعلام کرد که شهر بر

روی قبیلهٔ ملکيادس باز خواهد بود، چون آنها با علم و آگاهی و اختراع‌های مهم خود در پایه‌گذاری ماکوندو نقش مهمی را ایفا کرده‌اند. اما آن کولی‌های جهانگرد گفتند که قبیلهٔ ملکيادس به خاطر پا گذاشتن به بیرون از علم بشری، از بین خواهد رفت.

خوزه آرکادیو بوئنديا که مدتی از فکرهای موهوم خویش دور شده بود، مدتی طول نکشید که همهٔ کارها را سروسامان بخشید. مقرر شد تمام پرنده‌های شهر را که از اولین روزهای پایه‌گذاری ماکوندو نوای خوش سر داده و شادی و سرور به ارمغان آورده بودند، از قفس آزاد نمایند و به جای پرنده‌ها، ساعت‌هایی زیبا و زنگدار به دیوار خانه‌ها نصب نمایند. عرب‌ها این ساعت‌ها را با طوطی مبادله می‌کردند. خوزه آرکادیو بوئنديا، چنان دقیق ساعت‌ها را کوک و تنظیم کرد که پس از هر نیم ساعت صدای خوش آنها در تمام قسمت‌های دهکده شنیده می‌شد. موقع ظهر هم یک آهنگ کامل می‌نواختند. همچنین خوزه آرکادیو بوئنديا تصمیم گرفت به جای درخت‌های اقسایی خیابان، درختان بادام کاشته شود و یک روش هم برای زنده نگه داشتن دائمی آنها یافت که از طرز کار آن هیچ کس آگاه نشد.

سال‌ها بعد از آن، زمانی که دهکدهٔ ماکوندو به شهری بزرگ با خانه‌هایی چوبی با بام‌های شیروانی مبدل گردید، درختان شکسته و از بین رفتهٔ بادام در خیابان‌ها دیده می‌شدند. با این وجود، کسی خبر نداشت که طرح کاشتن این درختان توسط چه فردی مطرح شده بود.

آنورلیانو مدت زیادی از وقت خود را به هنر زرگری می‌گذراند و این در حالی بود که پدرش به امور شهر می‌پرداخت و مادرش آنبات‌های زیادی به شکل حیوان برای فروش تهیه می‌کرد و دو بار در هر روزی در روی طبق از خانه می‌بردند و رفته رفته ثروت و موجودی خانواده افزایش می‌یافت. آنورلیانو به خاطر علاقه به زرگری، مدت‌ها وقت خود را در آزمایشگاه متروک می‌گذراند. در زمانی کوتاه، آنورلیانو به قدری رشد کرد که حتی لباس‌هایی که

از برادر بزرگش برای او باقی مانده بود، دیگر به تنش اندازه نبودند و مجبور بود لباس های پدرش را بر تن کند. اما به خاطر این که آئورلیانو مثل بقیه افراد فامیل، بزرگ جثه نبود، «ویسیتاسیون» پیراهن ها و شلوارها را کوچک می کرد تا او بپوشد.

دوره بلوغ باعث گردید او دچار گوشه گیری و تنهایی شود و در این مدت تن صدای کودکانه اش نیز تغییر کرد، اما قدرت نافذ چشمانش که در زمان به دنیا آمدن داشت، دوباره به او برگشت. سرش کاملاً به آزمایش گرم بود و خیلی با اکراه برای خوردن غذا از آنجا بیرون می آمد. خوزه آرکادیو بوئندیا که گوشه گیری و انزوای پسرش، او را نگران کرده بود، احتمال داد که پسرش به همسر احتیاج دارد. بنابراین کلید منزلی را با مقداری پول به دست او سپرد، اما پسرش با پولی که به دست آورده بود، اندکی اسید موریاتیک^۱ خریداری کرد تا در تهیه آب طلا از آن استفاده کند و بعد کلیدهای منزل را با آن آب طلا زد. حالت ضد و نقیض او همانند آرکادیو و آمارانتا بود. هر دوی آنها دندان تازه ای در آورده بودند و هر دو از لباس های مستخدم های سیاه پوست آویزان می شدند که با اصرار هر چه تمام تر دوست داشتند به جای زبان اسپانیولی به زبان گواخیرا حرف بزنند. اورسولا خطاب به شوهرش می گفت:

«غر زن! بچه ها عادت دارند که کارهای دور از عقل پدر و مادر خودشان را به ارث ببرند!»

در همان زمان که اورسولا از بخت و اقبال خود به شکوه و ناله زبان گشوده بود و دیوانه بازی های بچه هایش را به دم خوک تشبیه می کرد، آئورلیانو با یک نگاه نافذ او را از عقیده اش منصرف ساخت.

آئورلیانو به او گفت: «کسی دارد می آید.»

اورسولا مانند هر زمان دیگر که پسرش درباره آینده پیشگویی می کرد،

تلاش کرد با دلیل و برهان‌های کدبانویی خویش، پسرش را قانع سازد. البته خیلی طبیعی بود که کسی به آنجا بیاید، چون در هر روز تعداد زیادی خارجی از ماکوندو عبور می‌کردند. در هر صورت، آئورلیانو به حرف‌ها و دلیل‌های مادرش اعتنایی نشان نمی‌داد. به پیشگویی خود اعتقاد داشت و می‌گفت:

«خبر ندارم چه کسی است. اما هر کس که باشد، الان دارد می‌آید.»

همان طور هم شد. روز یکشنبه، «ربکا»^۱ وارد شد. بیشتر از یازده سال سن نداشت. با چندین نفر از بازرگانان پوست آمده بود که وظیفه داشتند او را همراه با یک نامه، به خوزه آرکادیو بوئندیا بدهند. از سفر دشوار «مانائوره»^۲ آمده بود. خود بازرگانان به خوبی خبر نداشتند کسی که از آنها چنین تقاضایی کرد، چه کسی بود. وسایل دخترک عبارت بودند از یک کیف کوچک، یک صندلی راحتی که بر رویش گل نقاشی کرده بودند و بالاخره یک توبره کرباسی، که در داخلش استخوان‌های پدر و مادر دخترک، ترق تروق صدا می‌دادند. شخصی که نامه را به خوزه آرکادیو بوئندیا نوشته بود، تذکر داده بود که علی‌رغم سپری شدن زمان زیادی، هنوز او را دوست دارد و برای خود وظیفه می‌دادند که آن دختر بچه یتیم و بدون حامی را نزد او بفرستد.

دختر بچه از فامیل‌های دور اورسولا و در نتیجه خوزه آرکادیو بوئندیا بود. او دختر دوست صمیمیش «نیکانور اولوا»^۳ و همسرش «ربکا مونتیل»^۴ بود. دختر استخوان‌های آنها را با خودش آورده بود تا مانند دو نفر مسیحی محترم به خاک سپرده شوند. اسم‌ها و امضاها را که در نامه وجود داشت، به خوبی مشخص و قابل خواندن بود، اما اورسولا و خوزه آرکادیو بوئندیا به یاد نمی‌آوردند که در گذشته، این اشخاص از آشنایانشان بوده‌اند. حتی نام نویسنده نامه هم برایشان ناآشنا بود. به نظر می‌رسید سؤال کردن از دخترک هم

1 - Rebeca

2 . Manauere

3- Nicanar Ulloa

4. Rebeca Montiel

بی‌فایده باشد. از زمان ورودش، بر روی صندلی نشسته بود. انگشت شست خود را می‌مکید و با چشمانی درشت و نگران به آنها می‌نگریست. گویا اصلاً از سؤال‌های آنها سر در نمی‌آورد.

پیراهنی به رنگ سیاه پوشیده بود که آثار پوسیدگی در آن به چشم می‌خورد. یک جفت کفش ورنی هم به پا داشت که کهنه بودند. گیسوهایش را با روبان در پشت سرش بسته بود و تصویرهای روس‌ریش از عرق دیده نمی‌شدند. در دست راستش، انگویی مسی جلب توجه می‌کرد که دندان موجودی گوشتخوار بر روی آن وجود داشت تا او را از چشم زدن مصون نگه دارد. از قیافه‌اش معلوم بود که گرسنه است. موقعی که برایش غذا آوردند، بشقاب غذا را را روی زانویش گذاشت، اما به آن دست نزد. طوری شد که خیال کردند شاید کرو لال است. بالاخره افراد سرخپوست با زبان مخصوص خویش از او پرسیدند که آیا می‌خواهد آب بخورد. دخترک انگار که سرخپوستها را می‌شناخت؛ چون با تکان دادن سرش، جواب مثبت داد.

دیگر چاره‌ای وجود نداشت. مجبور شدند که او را در نزد خویش نگه دارند. بهتر دیدند چون اسم مادرش «ریکا» بود، پس اسم او را هم «ریکا» بگذارند. آنورلیانو نام همه قدیس‌ها را از روی تقویم خواند؛ اما هیچ کدام از نام‌ها را نپسندید.

در آن دوره، ماکوندو هنوز قبرستان نداشت. به همین خاطر استخوان‌های پدر و مادر دخترک را نگه داشتند تا جایی برای دفن آنها بیابند. تا مدت زیادی، ریکا مایه دردسر بود. در جاهایی که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردند، ناگهان ظاهر می‌شد و همچون یک مرغ کرچ صدا می‌کرد. زمان زیادی تلف شد تا شیوه زندگی خانواده را یاد بگیرد. در جاهای پرت و دور از چشم خانه می‌نشست و کارش فقط مکیدن انگشتش بود. به غیر از موسیقی، از چیز دیگری خوشش نمی‌آمد. در هر جایی که صدای موسیقی به گوشش می‌خورد، انگار که دچار دیوانگی شده باشد، سرش را در جستجوی صدا به آن سو بر

می‌گرداند.

چندین روز قادر نبودند که به او غذا بدهند، معلوم نبود که چگونه تا آن زمان از گرسنگی تلف نشده است. دست آخر، افراد سرخپوست که دقت زیادی از خود نشان می‌دادند، فهمیدند که دخترک علاقه زیادی دارد که فقط از گل کف حیاط منزل و گچ‌های دیوار بخورد. کاملاً قابل درک بود که والدین دخترک - یا هر شخص دیگری که وظیفه نگه‌داری او برعهده آنها بود - او را به همین خاطر تنبیه می‌نمایند؛ چون که دخترک این کار را با خجالت و مخفیانه انجام می‌داد و مقداری از گچ‌ها را در جایی مخفی می‌کرد تا در یک فرصت مناسب که کسی توجهی به او ندارد، آنها را بخورد.

بعد از این که این مطلب آشکار شد، تمام افراد خانه او را کنترل می‌کردند. به تمام قسمت‌های حیاط خانه، زهره‌گاو پاشیدند که ماده‌ای بسیار بدمزه است و بر روی گچ‌های روی دیوارها لفل فل قمرز مالیدند. چنین خیال می‌کردند که با انجام این کارها، دخترک از عادت خود دست برخواهد داشت؛ اما او با حقه‌های زیادی، کار خود را انجام می‌داد. به نابر این اورسولا مجبور شد از روش دیگری استفاده کند. یک قابلمه آب پرتقال و رویواس تلخ را موقع شب در حیاط گذاشت تا بعد با شکم خالی دخترک را به خوردن آن وادار کند. هر چند کسی این مطلب را به او نگفته بود، اما اورسولا با خود می‌اندیشید که این معجون، بر روی کبد او نتیجه مثبتی خواهد داشت. ربکا با این که کوچک جثه و لاغر اندام بود، اما به قدری با قدرت، از خوردن آن امتناع می‌کرد که چاره‌ای ندیدند جز این که چند نفر سر و صورتش را مانند یک گوساله محکم بگیرند. دخترک، دست آنها را گاز می‌گرفت و تف می‌انداخت و حرف‌هایی از دهان خود بیرون می‌آورد که طبق اظهار نظر سرخپوست‌ها، زشت‌ترین فصح‌ها در آن زبان بود.

پس اورسولا هم با شلاق به او جواب داد. نفهمیدند در اثر شلاق بود یا آن معجون، یا در اثر هردوی آنها، که بعد از سپری شدن چندین هفته، ربکا علایم

سلامتی از خود نشان داد. در بازی‌های آرکادیو و آمارانتا که او را خواهر بزرگ‌تر حساب می‌کردند، شرکت می‌کرد. با اشتهای خوبی غذا می‌خورد و همانند دیگران موقع غذا خوردن از قاشق و چنگال استفاده می‌کرد. اندکی که گذشت، دریافتند که او زبان اسپانیولی را به همان خوبی اهالی سرخپوست می‌تواند حرف بزند. حتی در هنرهای دستی هم سررشته دارد. شعرهایی را که او سروده بود، توأم با آهنگ موزون ساعت‌های دیواری می‌خواند.

او را مانند یکی از افراد خانواده خود قبول کردند. اورسولا او را از بچه‌های خود خیلی بیشتر دوست داشت. دخترک، آرکادیو را «برادر» آمارانتا را «خواهر»، خوزه آرکادیو بوئندیا را هم «باباجان» صدا می‌زد. دست آخر، این موارد دست به دست هم دادند تا این که افراد خانواده، او را شایسته نام خانوادگی خود یافتند و اسمش را به «ریکا بوئندیا»^۱ تغییر دادند که این اسم تا پایان عمرش، با سربلندی بر روی او باقی ماند.

در طول مدتی که ریکا عادت خوردن گج را کنار گذاشته بود و در اتاقی می‌خوابید که بچه‌های دیگر و «ویستاسیون» هم در همان جا می‌خوابید، یکی از شب‌ها «ویستاسیون» از خواب برخاست و از گوشه اتاق صدایی عجیب شنید. خیال کرد که حیوانی وارد اتاق شده. فوری بلند شد، اما ریکا را دید که در روی صندلی خود نشسته و انگشت شستش را می‌مکد و چشم‌هایش در میان تاریکی می‌درخشید. ترس سراپای ویستاسیون را فراگرفت. او در وجود دخترک، علامت‌های یک بیماری را مشاهده می‌کرد که باعث شده بود او و برادر سرخپوستش از قبیله‌ای که شاهزاده‌هایش بودند، بگریزند: بیماری بی‌خوابی.

برادر او «کاتائوره»^۲ قبل از سپیده صبح از آنجا رفت، اما خواهرش ماند؛ چون احساس می‌کرد به هر جا که فرار کند، بیماری هم به دنبالش خواهد آمد.

هیچ کس به ترس ویستاسیون اهمیتی قائل نشد. خوزه آرکادیو بوئندیا می‌گفت:

«اگر نخوابیم، خیلی خوب خواهد شد! در آن صورت، از زندگی بیشتر استفاده خواهیم کرد.»

زن سرخپوست برای آنها شرح داد که خود بی‌خوابی مهم نیست، بلکه ترسناک‌ترین چیز، دچار شدن به حالتی وحشتناک‌تر است. در این حالت، شخص حافظه خود را از دست می‌دهد. اگر کسی به آن دچار شود، کم‌کم خاطره‌های دوران کودکی خویش را فراموش می‌کند. بعد از آن، نام اشیا و موارد استفاده آنها، سپس نام انسان‌ها حتی نام خودش را نیز از یاد می‌برد و در آخر، به گنگی و فراموشی فرو می‌رود. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خنده، دل درد گرفته بود، اعتقاد داشت که این بیماری راسرخپوست‌ها در ذهن خود ساخته‌اند، اما اورسولا جانب احتیاط را از دست نداد و ربکا را از دیگر بچه‌ها جدا ساخت.

پس از سپری شدن چندین هفته که گویا ترس ویستاسیون هم از بین می‌رفت، یکی از شب‌ها، خوزه آرکادیو بوئندیا با حیرت تمام پی برد که خواب به سراغش نمی‌آید و مدام در رختخواب به این سو و آن سو غلت می‌زند. اورسولا که بیدار بود، علت بی‌خوابی را پرسید و او هم در جواب گفت:

«باز هم به یاد پرودنسیو آگیلار افتادم.»

آن شب، هیچ کدام تا صبح چشم بر هم نگذاشتند، اما به دنبال آن به چنان خوابی فرو رفتند که بی‌خوابی شب گذشته را به دست فراموشی سپردند. موقع ظهر، آنورلیانو به والدین خود تعریف کرد که دیشب تا صبح بیدار مانده تا سنجاق سری را که می‌خواست به خاطر جشن تولد اورسولا به او هدیه نماید، آب طلاکاری کند؛ با این وجود کوچک‌ترین اثری از خستگی در خود نمی‌بیند. در روز سوم، همه دچار ترس شدند؛ چون وقتی شب فرا رسید، دیدند که خوابشان نمی‌آید. درست پنجاه ساعت بود که چشم بر هم نگذاشته

بودند. زن سرخیوست گفت:

«بچه‌ها هم نمی‌خوابند. هر وقت این بیماری وارد خانه‌ای بشود، همه افراد خانه به آن مبتلا می‌شوند.»

در حقیقت، تمام اهل خانه به بیماری بی‌خوابی دچار شده بودند. اورسولا خاصیت شفابخش داروهای گیاهی را از مادر خود یاد گرفته بود. دارویی از گل گیاه تاج الملوک درست کرد و یک کاسه از آن به همه خوراند. در عین حال که خواب به سراغشان نیامد، تمام روز در حالت بیداری، خواب می‌دیدند. حتی تصویر خواب دیگران را هم می‌دیدند. تمام اهالی منزل، انواع و اقسام خواب‌ها را می‌دیدند؛ گویی که خانه با هجوم خواب‌های آنها پرجمعیت شده است. ربکا که با چشمهای باز در روی صندلی نشسته بود، با چشم باز در خواب مشاهده کرد مردی که به او شباهت دارد و یک پیراهن سفید رنگ دارای یقه‌ای با دکمه‌های زرین پوشیده، یک دسته گل سرخ برایش آورده و زنی هم به همراه اوست که دست‌هایی لطیف دارد. زن یکی از گل‌ها را چید و در میان موهای ربکا فرو برد. اورسولا دانست که آن زن و مرد، والدین ربکا بودند؛ ولی هر چه با خود کلنجار رفت، یقین پیدا کرد که هیچ وقت آنها را در عمر خویش ندیده است.

اورسولا که کاملاً احتیاط خود را از دست داده بود، آبنبات‌هایی را که خودش ساخته بود، به اهالی دهکده فروخت و مردم هم، چه پیر و چه جوان خروس‌های خوشمزه سبز رنگ، ماهی‌های زیبای سرخ و اسب‌های کوچک زرد را که به بیماری بیخوابی آلوده بودند، می‌لیسیدند. زمانی که صبح شنبه از راه رسید، تمام مردم ماکوندو بیدار بودند. در ابتدا، مردم چیزی از واقعه نفهمیدند و حتی به خاطر بی‌خوابی خیلی هم خوشحال بودند؛ برای این که کار اهالی چنان زیاد بود که همیشه مجبور بودند کار کنند. به قدری کار کردند که همه کارها انجام شد. در ساعت سه نیمه شب، دست روی دست گذاشتند و به صدای موزون ساعت‌ها گوش فرا دادند.

آنها که هوای خوابیدن به سرشان زده بود، برای این که بخوابند، دوز و کلک‌های زیادی به کار بردند. مردم گاهی ساعت‌ها قصه و حکایت برای هم تعریف می‌کردند. قصه خروس اخته را به قدری طول و تفضیل دادند که بالاخره به قصه‌ای بی‌سرانجام تبدیل شد. کسی که قصه را تعریف می‌کرد، از مردم می‌پرسید که آیا دوست دارند به قصه خروس اخته گوش کنند؟ مردم جواب می‌دادند: «بله». راوی قصه می‌گفت که: من از شما نخواستهم که بگویید «بله»، بلکه از شما سؤال کرده‌ام که آیا دوست دارید به قصه خروس اخته گوش کنید؟ اگر مردم در جواب سؤال او، جواب می‌دادند: «نه». او می‌گفت: من از شما نخواستهم که بگویید «نه»، بلکه پرسیده‌ام که آیا دوست دارید به قصه خروس اخته گوش کنید؟

اگر مردم در جواب سؤال او، سکوت می‌کردند، می‌گفت: من از شما نخواستهم که جواب ندهید، بلکه از شما سؤال کرده‌ام که آیا دوست دارید به قصه خروس اخته گوش کنید؟

در این میان، کسی هم نمی‌توانست از میان جمع مردم خارج شود؛ چون راوی قصه، فوری می‌گفت: من از شما نخواستهم که بروید، بلکه فقط پرسیده‌ام که آیا دوست دارید به قصه خروس اخته گوش کنید؟ و به این ترتیب، مدت‌های زیادی، این موضوع ادامه پیدا می‌کرد.

موقعی که خوزه آرکادیو بوئندیا احساس کرد که همه اهالی ماکوندو به بیماری بی‌خوابی مبتلا شده‌اند، بزرگ خانواده‌ها را دعوت کرد و تمام چیزهایی را که در باره بیماری بی‌خوابی می‌دانست، برای آنها توضیح داد. قرار گذاشتند که از سرایت این بیماری به دهکده‌های دیگر جلوگیری کنند. به همین خاطر، زنگوله بزغاله‌هایی را که عرب‌ها با طوطی مبادله کرده بودند، به پاسبان‌های ماکوندو دادند تا به گردن کسانی آویزان کنند که اصرار می‌کنند از ماکوندو دیدن نمایند. به این ترتیب مردم می‌توانستند با شنیدن صدای زنگوله، بفهمند که آن شخص سالم است. اشخاص غریبه در مدت اقامت خود حق

نداشتند غذا و آب بخورند؛ چون مشخص شده بود که بیماری بی‌خوابی از طریق دهان انتقال پیدا می‌کند. تمام غذاها و آب دهکده به بیماری بیخوابی آلوده شده بودند. به این طریق، بیماری بی‌خوابی فقط در محدودهٔ ماکوندو باقی ماند. دیگر چنان شده بود که بیماری برای مردم موضوعی عادی شد و آنها به «خوابیدن» که یک عادت بیهوده بود، فکر نمی‌کردند.

بالاخره، آنورلیانو به طور تصادفی راهی پیدا کرد که چندین ماه، مردم را آسوده خاطر ساخت. به خاطر این که او هم جزو اولین اشخاصی بود که به بیماری دچار شده بودند، در مدت بیماری بی‌خوابی، هنر زرگری را به طور کامل آموخت. یکی از روزها، وسیله‌ای را جستجو می‌کرد که با آن فلزها را ورقه ورقه می‌کرد، اما اسم آن را از یاد برده بود. عاقبت پدرش نام آن را گفت: «سندان»

آنورلیانو، کلمهٔ «سندان» را روی قطعه کاغذ نوشت و با چسب به زیر سندان چسباند. به این ترتیب، اطمینان پیدا کرد که در آینده، کلمهٔ «سندان» را از یاد نخواهد برد. اما به این موضوع پی نبرد که وقتی اسم اشیاء در ذهن او باقی نمی‌ماند، همین امر، دلیلی بر دچار شدن تدریجی به حالت فراموشی است. چند روزی که گذشت، پی برد که مجبور است برای به یاد آوردن همهٔ وسایل کارگاهش، به مغز خود فشار آورد. در نتیجه، نام هر وسیله را در یک تکه کاغذ بر روی رویشان چسباند.

زمانی که پدرش موقع صحبت، به او گفت که نمی‌تواند خاطره‌های دوران کودکی خود را به خاطر بیاورد و از این موضوع ناراحت است، آنورلیانو روشی را که به کار می‌برد، برای پدرش شرح داد. خوزه آرکادیو بوئندیا این روش را در خانه‌های ماکوندو شایعه ساخت و از همه خواست تا از این روش استفاده کنند. با یک قلم، اسم هر چیزی را رویش نوشت: میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، رختخواب، قابلمه.

به حیاط رفت و نام حیوانات و گیاهان را هم نوشت: گاو، گوساله، خوک،

مرغ، درخت سنجد، درخت موز.

یک روز که به موضوع فکر می‌کرد، به نظرش رسید که ممکن است روزی با خواندن تکه کاغذها، نام آنها را به یاد بیاورند؛ اما ممکن است موارد استفاده آنها را به یاد نیاورند. بنابراین، روش دیگری را مورد استفاده قرار داد. به این ترتیب که یک نوشته بزرگ به این مضموم از گردن گاو آویزان کرد: «این حیوان، گاو است. هر روز او را می‌دوشند تا شیر به دست بیاید. شیر را بایستی بجوشانند و در داخل قهوه بریزند تا شیر قهوه تهیه شود.» با این وصف، اهالی به طور مداوم از حقیقت و واقعیت دور می‌شدند و زندگی آنها به کلمه‌هایی که بر روی کاغذها نوشته بودند، وابسته شده بود و فراموش کردند معنی کلمه‌های نوشته شده بر کاغذها، باعث می‌شد که مورد استفاده آنها را هم را از یاد ببرند.

□

در اول جاده‌ای که مشرف به باتلاق‌های آن نواحی بود، تابلویی نصب کرده و روی آن نوشته بودند: «ماکوندو» و یک تابلوی بزرگ‌تر هم دیده می‌شد که روی آن، عبارت «خدا وجود دارد.» نوشته شده بود. در همه منزل‌های ماکوندو تابلوهایی به خاطر به یاد آوردن اشیا آویزان کرده بودند؛ اما این کار هم ذهن و هوش قوی نیاز داشت؛ به طوری که دیگر برخی از اهالی، استفاده از این روش را کنار گذاشتند و خود را به دست واقعیت‌هایی خیالی سپردند... واقعیت‌هایی که خودشان آنها را پدید آورده بودند و اگر چه به مرحله عمل در نمی‌آمد، اما لاقلاً، به آنها آسودگی خیال می‌بخشید. پیلاز ترنرا هم سعی کرد تا مردم را راضی کند که طریقه دیگری را بپذیرند و آن هم خواندن گذشته‌ها در فال ورق بود؛ همانند زمانی که آینده را با فال ورق پیشگویی می‌کنند. با این روش، مردم بیدار ماکوندو زندگی خویش را در شرایطی شروع می‌کردند که فال ورق، طرز زندگی را برای آنها تعیین می‌کرد. در دنیایی که پدر خانواده، مردی گندمگون بود و در اوایل ماه آوریل به آنجا آمده بود. مادر خانواده، زنی بود که خورشید، قیافه‌اش را تیره تر ساخته بود و حلقه‌ای طلایی در انگشت داشت. زمان به

دنیا آمدنش هم، آخرین روز سه شنبه‌ای بود که فاخته بر روی درخت غارآواز خوانده بودند. خوزه آرکادیو بوئندیا که از امتحان کردن آن روش‌ها، دچار یأس و ناامیدی شده بود، تصمیم گرفت «دستگاه حافظه» بسازد. چون که زمانی آرزو کرده بود برای به خاطر سپردن اختراع‌های حیرت‌انگیز کولی‌ها آن را بسازد. با این روش، می‌توانستند همه علم‌ها و فن‌های خود را به دست دستگاه بدهند و در مواقع لازم، از آن استفاده نمایند.

خوزه آرکادیو بوئندیا آن وسیله را در ذهن خویش به شکل یک فرهنگنامه چرخان فرض می‌کرد که اگر کسی در وسط آن باشد، می‌تواند تمام چیزهایی را که برای ادامه زندگی احتیاج دارد، با چرخاندن دستگیره‌ای در مقابل چشمان خود ببیند. چهارده هزار مطلب یادداشت کرده بود که پیرمردی ناشناس با قیافه‌ای عجیب با زنگوله‌ای که نشان می‌داد او مرض بی‌خوابی ندارد و می‌تواند بخوابد، از راه باتلاق به دهکده وارد شد. صندوقچه سنگینی با خود داشت و یک گاری پر از پارچه‌های سیاه رنگ با خود آورده بود. مستقیم به طرف خانه خوزه آرکادیو بوئندیا رفت.

موقعی که «ویستاسیون» در خانه را باز کرد، او را شناخت. خیال کرد که پیرمرد می‌خواهد اجناس خود را بفروشد، اما خبر ندارد که اهالی ماکوندو در مردابی از فراموشی فرو رفته‌اند. پیرمرد، سالخورده بود. هر چند صدایش نشان از عدم اطمینان می‌داد و دست‌هایش به وجود اشیا شک دارد، اما مشخص بود او از جهانی می‌آید که انسان‌هایش می‌توانند بخوابند و گذشته‌ها را به خاطر بیاورند. خوزه آرکادیو بوئندیا او را در اتاق پذیرایی پذیرفت و به او برخورد. نشسته بود و با کلاه پرداز سیاه رنگی، خودش را باد می‌زد و با توجه زیاد، نوشته‌های روی دیوار را می‌خواند. خوزه آرکادیو بوئندیا با خود گفت علی‌رغم اینکه پیرمرد را نمی‌شناسد، ممکن است او قبلاً جزو آشناها بوده؛ بنابراین با چهره‌ای بشاش جلو رفت، اما پیرمرد پی برد که چهره خوشروی خوزه حقیقی نیست و فهمید که او را از یاد برده‌اند. آن هم نه با

فراموشی دل، بلکه با یک فراموشی ستمگرانه و بدون بازگشت؛ که خودش با آن آشنایی کامل داشت: با فراموشی مرگ.

پیرمرد همه چیز را فهمید. صندوقچه خود را باز کرد و از داخل لوازمی که در آن وجود داشت، یک قوطی کوچک که داخلش چندین شیشه قرار داشت، بیرون کشید و شیرینی خوشمزه‌ای به خوزه داد. خوزه آن را خورد و حافظه خود را بار دیگر به دست آورد. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از آن که خود را در داخل اتاق پذیرایی ببیند که در و دیوارش با نوشته‌های زیادی پر شده بود و خجالتی که به خاطر دیدن آن نوشته‌ها به او دست می‌داد و شادی زیادی که برق چشمانش را پر نورتر می‌ساخت، چشم‌هایش را اشک پر کرد. پیرمرد، «ملکیادس» بود. در موقعی که اهالی ماکوندو دوباره حافظه خویش را به دست می‌آوردند و به خاطر آن شادی می‌کردند و جشن می‌گرفتند، خوزه آرکادیو بوئندیا و ملکیادس، غبار از چهره دوستی دیرینه خود می‌زدودند. ملکیادس دلش می‌خواست در آنجا بماند. در واقع به مسافرت مرگ رفته بود، اما نتوانسته بود تنهایی را تحمل نماید و دوباره برگشته بود. او که از طرف قبیله طرد شده بود، به خاطر رابطه با زندگی، همه خصوصیت‌های ماوراء الطبیعه خویش را از دست داده بود و در گوشه‌ای از این جهان که مرگ هم به آنجا قدم نگذاشته بود، به گوشه‌نشینی پرداخته و به هنر عکاسی مشغول شده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا تا آن زمان چیزی درباره این اختراع به گوشش نخورده بود، اما موقعی که تصویر خود و اعضای خانواده‌اش را در روی یک ورقه فلزی مشاهده کرد، به شدت دچار حیرت شد. آن عکس مربوط به موقعی بود که خوزه آرکادیو بوئندیا موهای پیچش‌دار و لفل نمکی داشت و دکمه‌های مسی یقه پیراهنش را محکم بسته و قیافه‌ای باوقار و متعجب به خود گرفته بود. اورسولا با دیدن عکس با صدای بلندی خندیده و آن را «ژنرال وحشت زده» نامیده بود. در حقیقت، خوزه در آن روز صاف و آفتابی ماه دسامبر، که آن دستگاه، عکس را بر روی یک ورقه فلزی ثبت کرد، دچار بیم و

هراس شد؛ چون با خود می‌اندیشید که مردم کم‌کم از میان می‌روند... در حالی که تصویر او بر روی یک ورقه فلزی ثابت باقی می‌ماند. این دفعه، اورسولا خاطره‌های ناموفق گذشته را از ذهن شوهر خویش خارج ساخت و رضایت داد که ملک‌یادس در خانه آنها بماند؛ هر چند که به آنها اجازه نداد که از او عکس بگیرند، چون اعتقاد داشت که نواده‌هایش در آینده با دیدن عکس، او را مورد مضحکه قرار خواهند داد.

سپیده دم آن روز، بهترین لباسی را که بچه‌ها داشتند، به آنها پوشانید. صورتشان را تمیز کرد و به هر کدام یک قاشق شربت کدو داد تا بتواند بدون حرکت دو دقیقه در مقابل دستگاه ثابت بایستند. تنها عکسی که از آنها برجای ماند، همان عکس خانوادگی بود. آنورلیانو لباس مخمل مشکی پوشیده بود و در بین آماراتا و ربکا ایستاده بود. نگاهی دقیق و عمیق داشت؛ در عین همان نگاهی که سال‌ها پس از آن، در برابر فوج سربازان جوخه اعدام داشت. اما در آن زمان، از آینده خود هیچ اطلاعی نداشت. هنر زرگری را به خوبی فرا گرفته بود. در همه دهکده‌های مجاور، کارهای او را تحسین می‌کردند. در کارگاهی که ملک‌یادس هم آزمایشگاه خود را دایر کرده بود، هیچ صدایی از او شنیده نمی‌شد؛ انگار که به زمان دیگری برگشته بود. پدرش و پیرمرد کولی، با صدای بلند، به بررسی پیشگویی‌های «نوستراداموس» می‌پرداختند. صدای بطری‌ها و سینی‌ها شنیده می‌شد و از بس که پایشان برخورد می‌کرد، اسیدهای آزمایشگاه به هر طرفی ریخته شده بود. آنورلیانو که توجه و دقت زیادی از خود نشان می‌داد، مدت کمی که گذشت، زیادتر از ارزش آنبات‌های مادرش صاحب پول شد؛ اما همه دچار حیرت شده بودند که چرا هیچ زنی در زندگی چنین جوان رشید و خوش اندامی وجود ندارد. در حقیقت هم زنی در زندگی او وجود نداشت.

چند ماه که گذشت، «فرانسیسکو ال اومبره»^۱ برگشت. مرد پیری بود که در سراسر جهان سفر می‌کرد و حدود دویست سال سن داشت. اغلب موقعی که از ماکوندو عبور می‌کرد، ترانه‌هایی را که خودش سروده بود، در آنجا رایج می‌ساخت. «فرانسیسکو ال اومبره» توضیح کامل رخدادها و اتفاق‌های شهرهای مسیر مسافرت از مانائوره^۲ تا نزدیکی‌های باتلاق را با آواز می‌خواند و چنانچه کسی پیغامی داشت و یا می‌خواست مطلبی را منتشر سازد، با دادن دو پول سیاه، به انجام این کار موفق می‌شد. به همین خاطر بود که اورسولا به این امید که از پسر گمشده خود، خبری به دست آورد، به آوازهای پیرمرد گوش فرا می‌داد؛ اما از مرگ مادر خودش مطلع شد.

«فرانسیسکو ال اومبره» در آواز خوانی و شعر سرایی گوی سبقت را از شیطان ربوده بود و به این خاطر، آن اسم را بر روی او گذاشته بودند. از اسم اصلی او هیچ کس خبر نداشت. موقعی که بیماری بی‌خوابی در دهکده شایع شد، او از ماکوندو رفت و یک شب، بدون اینکه قبلاً خبر دهد، در رستوران «کاتارینو»^۳ پیدا شد. همه مردم برای این که خبرهای دنیا و صدای آواز او را بشنوند، در آنجا جمع شدند. زن بسیار چاقی هم همراه او آمده بود که چهار مرد سرخپوست او را بر روی صندلی بلند کرده و حرکت می‌دادند و دختر جوان دو رگه‌ای هم بر بالای سرش یک چتر گرفته بود. آنورلیانو هم به آنجا رفت. «فرانسیسکو ال اومبره» همانند یک آفتاب پرست در بین مردم نشسته بود و با لحن مخصوص پیران، اخبار مختلفی برایشان می‌خواند. آکوردثونی را که «سر والتر رالی»^۴ در «گویانا»^۵ به او هدیه داده بود، می‌نواخت و با زدن پاهای بزرگش بر روی زمین، که به خاطر راه رفتن زیاد در شوره‌زارها، ترک

1 - *Francisco El Hombre*

فرانسیسکو ای مرد.

2 - *Manaua*

3 - *Sir Walter Raleigh*

4 - *Sir Walter Raleigh*

5 - *Guayana*

خورده و شوره زده بود، موسیقی را همراهی می‌کرد. در انتهای سالن کاتارینو، مقابل در اتاقی که مردان زیادی رفت و آمد می‌کردند، یک زن بسیار چاق به آرامی در روی صندلی نشسته و خود را باد می‌زد. «کاتارینو» صاحب آن رستوران - هم یک گل سرخ به پشت گوش آویزان کرده بود و به جمعیت حاضر، نوشیدنی می‌فروخت و بعضی وقت‌ها کنار مردها می‌رفت و با آنها گفتگو می‌کرد. نزدیکی‌های نصف شب، هوا خیلی گرم شده بود. آنورلیانو به همه خبرها گوش فرا داد؛ اما مطلب قابل توجهی درباره خانواده خود به گوشش نخورد. می‌خواست به خانه خودشان برگردد که زن چاق با اشاره دست او را به نزد خود فرا خواند و گفت:

- «بیا تو هم برو. تنها بیست سنت خرج دارد.»

آنورلیانو پول را در ظرفی که خانم رییس در بین ران‌های خود گذاشته بود، انداخت و بدون این که از چیزی خبر داشته باشد، داخل اتاق رفت. دختری دورگه که بسیار خسته به نظر می‌رسید، روی صندلی نشسته و گوی بزرگی روبروی خود داشت. کار او پیش‌بینی آینده انسان‌ها بود. شست و سه مرد دیگر قبل از آنورلیانو به آن اتاق رفته بودند تا از آینده خویش خبر بگیرند. هوای اتاق بودار و کثیف شده بود.

دخترک دست «آنورلیانو» را در دست خویش گرفت و چنین گفت:

- «وہ! ... تو عجب آدم مرموزی هستی. از آن دسته انسان‌هایی که حتی نمی‌توان در موردت یک دقیقه بعد را حدس زد! فقط اینکه من قادر به شناسایی تو نشدم. می‌توانی بروی و بیست سنت خود را پس بگیری.»

«آنورلیانو» گفت:

- «تو اولین کسی هستی که حقیقت را می‌گویدی. می‌خواهم تو بیشتر سخن گویی تا بهتر بشناسمت.»

دخترک وضعیت او را درک کرد. رو به او کرد و گفت:

- «اگر بروی و بیست سنت دیگر هم پردازی، می‌توانی نیم ساعت دیگر

اینجا بمانی.»

«باز هم بیست سنت دیگر می‌دهم.»

دخترک از از آنورلیانو سپاسگزاری کرد. جای یک زخم بزرگ در گردن دخترک به چشم می‌خورد. استخوان‌های دنده‌هایش بیرون زده بود. دو سال قبل، در یک نقطه بسیار دورتر از ماکوندو، یک شب فراموش کرده بود که شمع را خاموش کند و خوابیده بود. موقعی که از خواب پریده بود، تمام اطراف را غرق در آتش یافته بود. خانه‌ای که دخترک از دوران کودکی با مادر بزرگ خویش در آن بزرگ شده بود، در میان شعله‌های آتش سوخت و فقط خاکستری برجای ماند. دخترک حساب کرده بود که باید تا مدت ده سال دیگر زحمت بکشد تا خسارت جبران شود.

برای اینکه به غیر از خسارت خانه، مجبور بود مخارج مسافرت و غذای خود و مادر بزرگ و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که صندلی مادر بزرگ را بر دوش حمل می‌کردند، تأمین کند. موقعی که یک بار دیگر هم ضربه‌ای به در اتاق کوبیده شد، آنورلیانو از اتاق خارج شد. کم مانده بود که گریه کند. شب خوابش نبرد. با احساسی نشأت گرفته از ترحم، تمام فکر و ذکرش در پیش آن دخترک طالع‌بین بود. دوست داشت که به او علاقه داشته باشد و از او حمایت نماید. وقتی صبح فرا رسید، با وضع خسته و خواب‌آلوده، خیلی ساده تصمیم گرفت با دخترک ازدواج کند و با این کار، او را از چنگ مادر بزرگش رها سازد. اما هنگامی که صبح در ساعت ده به رستوران کاتارینو رفت، آنها شهر را ترک کرده بودند.

به مرور زمان، این تصمیم جنون‌آمیز از ذهنش رخت بریست،

اما به جای آن حالت افسردگی شدید بر او مستولی گشت. به کار روی آورد، برای این که اعتقاد داشت بعد از آن تا آخر عمر باید بدون زن زندگی کند.

در طول این مدت، ملک‌یادس از همه جای ماکوندو عکس برداشت. بعد دوربین خود را به دست خوزه آرکادیو بوئندیا سپرد تا او از هر چیزی که

دوست دارد، عکس بردارد. ملکپادس جدی‌تر از گذشته، به مطالعه «نوستر آداموس» مشغول شده بود و تا پاسی از شب گذشته بیدار می‌ماند و در لباس مخمل مندرس خود فرو می‌رفت. با دست‌های کوچک خود که به بال پرستوها شبیه بود و انگشترهایش که دیگر آن تازگی قدیم را نداشتند، چیزهایی یادداشت می‌کرد. یک بار خیال کرد که توانسته وضعیت آینده ماکوندو را پیشگویی نماید:

ماکوندو به شهری پرنور تبدیل می‌شد و در داخل خانه‌های بلورین آن، نشانی از فرزندان خانواده بوئندیا دیده نمی‌شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا که خشمگین شده بود، گفت:

«در پیشگویی خودت دچار اشتباه شده‌ای. خانه‌ها از بلور نیستند و همان گونه که خودم هم در خواب مشاهده کرده‌ام، از جنس یخ درست شده‌اند و تا ابدالدهر همیشه یکی از فرزندان بوئندیا خواهد بود.»

اورسولا تلاش فراوانی به خرج می‌داد تا خانه در حالت عادی خود باقی بماند. ساختن آبنبات را بیشتر از قبل توسعه داده بود و چیزهای دیگری هم می‌ساخت. آتش اجاق در تمام شب روشن بود و موقعی که سپیده صبح از راه می‌رسید، انواع و اقسام نان، شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون برده می‌شد و در مدت چندین ساعت در پیچ و خم راه‌های دهکده‌های منطقه باتلاق ناپدید می‌شدند. دیگر در سنی بود که می‌بایستی استراحت می‌کرد، اما زیاده از حد هم تلاش می‌کرد.

اورسولا چنان مشغول بسط و گسترش کار خود بود که یکی از روزها موقع عصر وقتی که بی‌اختیار چشمش به جایی افتاد که زن سرخپوست در حال شیرین کردن خمیر نان بود، دو دختر خوشگل دید که در نور کمرنگ غروب خورشید مشغول گلدوزی بودند. آنها «ربکا» و «آمارانتا» بودند. موقعی که اجازه داده شد تا بعد از مدت سه سال که برای خاطر فوت مادر بزرگشان لباس سیاه پوشیده بودند، لباس‌های رنگارنگ خودشان را بر تن نمایند، انگار که از زمین

تا آسمان فرق کرده‌اند.

بر عکس چیزی که حدس زده بودند، ربکا خوش قیافه‌تر از آمارانتا بود. پوستی سفید رنگ، چشم‌هایی درشت و با عاطفه داشت. دست‌هایش گویی با قدرتی جادویی گلدوزی می‌کند. آمارانتا بهره‌چندانی از زیبایی در خود نداشت، اما نوعی صلابت و وقار در وجودش بود که از مادر بزرگش ارث برده بود. جثه آرکادیو کوچولو هم هر چند کم‌کم به پدرش شباهت پیدا می‌کرد، اما او هنوز کوچک بود. آنورلیانو علاوه بر خواندن و نوشتن، زرگری را هم یاد گرفته بود. بالاخره اورسولا پی برد که جمعیت خانه زیاد شده و بچه‌هایش دیگر به آن حدی رسیده‌اند که موقع ازدواجشان است و باید هر کدام زندگی جداگانه و مستقلی تشکیل بدهند.

پس اندازی را که با دشواری زیاد در طول مدت سالیان دراز جمع کرده بود، بیرون آورد. بدهی‌های خود را از مشتریانش گرفت و وظیفه توسعه بخشیدن به مساحت خانه را قبول کرد. دستور داد که یک اتاق پذیرایی به خاطر میهمان‌ها، یک اتاق نشیمن برای استفاده خودشان، یک اتاق غذاخوری با یک میز دوازده نفره‌ای که همه اهالی خانه به راحتی بتوانند سر میز غذا بخورند، نه اتاق خواب که پنجره‌هایشان به طرف حیاط باشد، یک ایوان پهن که به خاطر محافظت از گرمای شدید ظهرها، باغچه‌ای پر از گل در جلویش قرار داشته باشد، نرده‌ای که محفظه‌هایی برای گذاشتن گلدان‌های گل داشته باشد، درست نمایند.

آشپزخانه هم بزرگتر از قبل باشد و دو اجاق در آن درست کردند. انبار را که در آن پیلاز ترنرا برای خوزه آرکادیو فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به جای آن یک انباری به دو برابر اندازه قبلی ساختند تا خانه به کمبود مایحتاج غذایی دچار نشود.

در کنار درخت بلوط داخل حیاط، دو حمام درست کردند که یکی مردانه و دیگری زنانه باشد. در طرف دیگر خانه، یک طویله بزرگ، یک مرغدانی که

اطرافش پرچین‌های بلندی کشیده شده باشد، محوطه‌ای برای دوشیدن گاوها و لانه‌ای که از چهار طرف باز بود، ساخته شد تا پرنده‌هایی که خانه نداشتند، در آن بخوابند.

اورسولا که انگار اخلاق و رفتار شوهرش در روی او اثر گذاشته بود، تعداد زیادی بنا و نجار را به دنبال خود به راه انداخته بود و بدون این که حد و مرزی در نظر بگیرد، مسیر تابش نور و حرارت خورشید را در خانه مشخص می‌کرد. بنای اولیه خانه که بنیانگذارهای دهکده ماکوندو آن را بر پا ساخته بودند، برای گذاشتن ابزار کارگران و نجارها اختصاص داده شد. کسی باور نداشت که از میان آن محوطه شلوغ و به هم ریخته که بوی قیر و وسایل ساختمانی به مشام می‌رسید، منزلی به وجود آید که نه تنها بزرگترین خانه، بلکه راحت‌ترین و مطلوب‌ترین خانه آن نواحی هم باشد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا در میان عملیات ساختمانی، این موضوع را حدس نزد. خانه تازه تقریباً مراحل پایانی ساخت خود را می‌گذرانید که اورسولا او را از آن عالم بی‌خبری به خود آورد و گفت که یک اخطاریه رسمی آمده و طبق اخطاریه به جای رنگ سفید که دوست داشتند خانه را به آن رنگ کنند، باید رنگ آبی بزنند. خوزه آرکادیو بوئندیا که از گفته‌های همسرش چیزی نمی‌فهمید، به امضای آخر اخطاریه نگاهی انداخت و گفت:

- «او کیست؟»

اورسولا در حالتی که غمگین بود، جواب داد:

- «رییس کلانتری، انگار از سوی دولت مأمور است.»

کلانتر - «دون آپولینار موسکوت»^۱ - بدون سر و صدا به ماکوندو وارد شد. به مهمانسرای یعقوب^۲ رفت که توسط اولین عرب‌هایی که به آنجا آمده بودند، بناگردیده بود و فردای همان روز، کمی آن طرفتر از خانه خوزه، اتاق کوچکی

کرایه کرد که در آن به طرف خیابان باز می‌شد و یک میز و صندلی از یعقوب خرید و در داخل اتاق گذاشت. علامت جمهوری را هم از میخی که به دیوار کوبیده بود، آویزان کرد و بر روی در اتاق نوشت: کلاتر.

اولین فرمان او این بود که به خاطر سالگرد استقلال ملی، همه مردم باید خانه‌های خودشان را آبی رنگ بزنند. خوزه آرکادیو بوئندیا اخطاریه را با خود برداشت و به اتاق کلاتر رفت. کلاتر در دفتر کار کوچک خود بر روی صندلی استراحت می‌کرد. خوزه پرسید:

- «این کاغذ را شما نوشته‌اید؟»

دون آپولینار موسکوته که پیر مردی سالخورده و خجالتی بود و صورتی قرمز رنگ داشت، تأیید کرد. خوزه پرسید:

- «شما به چه حقی این کار را کرده‌اید؟»

دون آپولینار موسکوته، حکمی از کشوی میز خود خارج کرد و در حالی که آن را به خوزه نشان می‌داد، گفت:

- «من به عنوان کلاتر اینجا انتخاب شده‌ام.»

خوزه اصلاً به کاغذ حکم نگاه هم نکرد و در حالی که خونسردی خود را حفظ می‌کرد، گفت:

- «در اینجا، ما با تکه کاغذ فرمان نمی‌دهیم. به خاطر اطلاع شما، برای بار اول و آخر می‌گویم که ما در این شهر، قاضی نمی‌خواهیم؛ برای این که در اینجا چیزی به قضاوت نیاز ندارد.»

در حالی که دون آپولینار موسکوته ساکت بود، خوزه بالحنی آرام توضیح داد که چگونه دهکده را برپا ساختند و چگونه قسمت‌های مختلف دهکده را در میان خود تقسیم کردند. چگونه جاده کشیدند، بدون این که دردسری برای حکومت ایجاد نمایند؛ یا حکومت کاری به کار آنها داشته باشد. چگونه به خاطر نیاز مردم، شهر را گسترش دادند و گفت:

- «مردم در اینجا با همدیگر خصومتی ندارند و تاکنون کسی حتی با مرگ

طبیعی هم نمرده است و ما هنوز گورستان نداریم.»

به خاطر این که حکومت آنها را یاری نکرده، گلابه‌ای ندارند و حتی از این که حکومت آنها را به حال خودشان رها کرده، خشنود هستند و آرزو می‌کنند که در آینده هم، حکومت به آنها کار نداشته باشد. آنها دهکده را نساخته‌اند که هر تازه واردی که یا به آنجا می‌گذارد، به آنها فرمان دهد. دون آپولینار موسکوتی که شلوار سفید کتانی پوشیده بود، با همان رفتار قبلی، کت سفید رنگش را هم پوشید. خوزه به حرف‌های خود چنین پایان داد:

- «بنابراین اگر دلتان می‌خواهد مانند مردم دیگر در اینجا زندگی کنید، قدمتان روی چشم؛ اما اگر می‌خواهید آشوب بر پا کنید و مردم را وادار کنید که خانه‌های خود را آبی رنگ بزنند، وسایل و اسباب اشغال خودتان را جمع کنید و از اینجا بروید؛ چون که خانه من، باید مانند یک کبوتر سفید باشد.»

رنگ از صورت دون آپولینار موسکوتی پرید. اندکی عقب رفت و همانطور که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، گفت:

- «باید به شما اطلاع بدهم که من اسلحه دارم.»

خوزه خودش هم نفهمید چگونه همانند آن دورانی که اسب‌ها را به زمین می‌زد، قدرت زیادی پیدا کرد. یقه دون آپولینار موسکوتی را گرفت. از زمین بلند کرد و گفت:

- «این کار را برای این انجام می‌دهم که بهتر است وزن بدن زنده تو را تحمل نمایم تا این که وزن جنازه مرده تو را تا آخر عمر بر دوش خود حس کنم.»

به همان صورت، کلانتر را به وسط خیابان کشاند. موقعی که به رستوران جاده منطقه باتلاق رسید، او را روی زمین گذاشت. بعد از این که یک هفته گذشت، او را دیدند که با شش نفر سرباز مفلس مسلح، یک گاری که گاومیشی آن را می‌کشید و همسر و هفت دخترش بر آن سوار شده بودند، برگشت. اهل خانه‌اش را به مهمانسرای بعقوب منتقل کرد و به جستجوی جایی برای

خودش مشغول شد و دفتر کار خود را به یاری سربازان باز کرد. کسانی که ماکوندو را پایه گذاری کرده بودند، قرار گذاشتند که کلاتر را از ماکوندو بیرون بیندازند. بنابراین با پسران بزرگ خود نزد خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند و خودشان را در اختیار خوزه گذاشتند. اما خوزه با اخراج کلاتر و خانواده‌اش از آنجا مخالفت کرد و گفت:

- «این درست است که دون آپولینار بازگشته، اما مردانگی نخواهد بود اگر او را در برابر اعضای خانواده‌اش خوار و ذلیل کنیم.»
به همین خاطر تصمیم گرفت که مشکل را دوستانه حل کند.

آئورلیانو هم همراهشان رفت. سیبل انبوه و سیاهی داشت و صدایش کاملاً با صلابت بود. بدون سلاح و بدون این که توجهی به نگهبان‌ها داشته باشند، داخل دفتر کلاتر رفتند. کلاتر همان طور آرام و خونسرد باقی ماند و دو نفر از دختران خود را که به طور اتفاقی در آنجا حضور داشتند، به خوزه و پسرش معرفی کرد: «آمپارو»^۱ دختری که شانزده سال داشت و همانند مادر خود سبزه رو بود؛ «رمدیوس»^۲ که بیشتر از نه سال نداشت، دختر بچه‌ای بسیار خوشگل، دارای پوست روشن و چشمانی سبز رنگ بود. هر دو هم خوش قیافه و مؤدب بودند و وقتی که خوزه و پسرش وارد شدند، حتی قبل از این که با آنها آشنا باشند، برایشان صندلی آوردند. البته آنها نشستند. خوزه آرکادیو بوئندیا گفت:

- «خوب، شما در ماکوندو خواهید ماند، البته نه به خاطر این موضوع که نگهبانان مسلح با خودتان آورده‌اید، بلکه فقط به منظور احترام گذاشتن به همسر و دخترهایتان.»

دون آپولینار موسکوته دلگیر شده بود، اما خوزه به او اجازه نداد که سخنی بر زبان بیاورد و در ادامه حرف‌هایش گفت:

«اما تنها به دو شرط: اول این که هر کس، هر رنگی را که می‌پسندد به خانه‌اش بزند، دو اینکه نگهبانان شما فوری باید ماکوندو را ترک نمایند. غصه‌نظم عمومی اینجا را هم نخورید، برقراری نظم به عهده ما.»
 کلاتر دست راست خود را به طرف بالا آورد و گفت:
 «آیا قول شرف می‌دهید؟»

خوزه جواب داد:

«قول دشمن می‌دهم!»

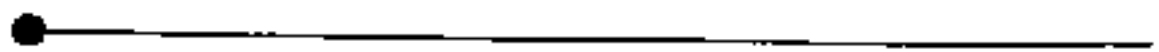
و بعد با لحنی نیشدار ادامه داد:

«باید به اطلاع شما برسانم که من و شما باز هم مانند گذشته، دشمن یکدیگر باقی خواهیم ماند.»

بعد از ظهر همان روز، نگهبان‌ها از ماکوندو رفتند. چند روز که گذشت، خوزه آرکادیو بوئندیا خانه‌ای برای خانواده کلاتر پیدا کرد. دوباره صفا و صمیمیت به آنجا برگشت، البته جز به آنورلیانو. قیافه زیبای رمدیوس - دختر کوچک کلاتر - که از نظر سن می‌توانست جای دخترش باشد، وجود آنورلیانو را تسخیر کرده بود و تمام تنش را آزرده می‌ساخت. آزردگی عمیقی که در موقع راه رفتن هم اذیتش می‌کرد؛ همچون ریگی در درون کفش.

www.KetabFarsi.com

فصل ۴



خانه تازه ساخت آنها، که مانند یک کبوتر سفید بود، با یک مجلس رقص افتتاح گردید. از هنگامی که اورسولا احساس کرد ربکا و آمارانتا، دیگر بزرگ شده‌اند، خیال برگزاری یک مجلس رقص را در سر داشت و خانه جدید را به این خاطر ساخت که دخترانش جای خوب و آبرومندانه‌ای برای دعوت کردن دوستان خود داشته باشند. اورسولا تمام تلاش خود را به کار برد تا کارهای ساختمانی در موعد مناسب به پایان برسد و مجلس رقص از هر لحاظ آماده باشد.

دکور، مبلمان پر ارزش و میز و صندلی سفارش داده بود و همچنین یک اختراع جالب دیگر که تعجب مردم ماکوندو را برانگیزد و جوان‌ها را شاد کند: پیانولا^۱.

قسمت‌های مختلف پیانولا را جداگانه در چندین صندوق آوردند و همراه مبلمانهای ساخت «وین»^۲ و کریستال‌های ساخت «بوهمیا»^۳ و سرویس

1 - Pianola

نوعی پیانو

2 - Vien

3 - Bohemia